حکایت یازدهم: باقی حکایت صیاد

نویسنده: گروه تحریریه هم‌داستان
تاریخ انتشار: 9 Mordad 2585 باستانی برابر با July 31, 2026 میلادی

شهرزاد گفت: ای ملک جوانبخت، صیاد با عفریت گفت چون تو قصد کشتن من کرده بودی اکنون من ترا درین روئین خمره به‌زندان اندر کنم و به دریا بیفکنم. عفریت چون این بشنید فریاد برآورده بنالید و صیّاد را به نام بزرگ خدا سوگند داد و گفت: تو بد کرداری مرا پاداش بد مده و چنان مکن که امامه با عاتکه کرد. صیّاد گفت: چگونه بوده است حکایت ایشان؟

عفریت گفت: من چون توانم که به‌زندان اندر حدیث کنم. اگر مرا بیرون بیاوری حکایت باز گویم. صیّاد گفت: ناچار ترا به‌دریا افکنم که دیگر راه بیرون شدن ندانی. من پیش تو بسی بنالیدم و زاری کردم. تو بر من رحمت نیاوردی و همی‌خواستی که بی‌گناهم بکُشی و به‌پاداش اینکه من ترا از زندان بدرآوردم تو در هلاک من همی‌کوشیدی. اکنون بدان که ترا بدین دریا افکنم و بدیجا خانه کنم و همه کس را از کردار بد تو بیاگاهانم و نگذارم که دیگر کس ترا بدر آورد که تا ابد در همین جا بمانی و گونه گونه رنج‌ها ببری.

عفریت گفت: اگنون وقت جوانمردی و مروّت است. مرا رها کن، من نیز با تو پیمان بربندم که هرگز با تو بدی نکنم و ترا از مردم بی‌نیاز گردانم. پس صیّاد از عفریت پیمان بگرفت و بنام بزرگ خدا سوگندش داده، مُهر از سر روئین خمره برداشت. در حال دودی از خمره بیرون آمده بر آسمان رفت پس از آن در یکجا جمع آمده عفریتی شد زشت منظر و پا به‌روئین خمره بزد و آن را به دریا انداخت.

چون صیّاد دید که عفریت خمره به‌دریا افکند، مرگ را آماده گشته با خود گفت که: این علامت نیک نبود.

پس از آن پیش عفریت بیامد و گفت: ای امیر عفریتان، تو پیمان بستی و سوگند یاد کردی که با من بدی نکنی که خدای تعالی ترا پاداش بد دهد. آنگاه عفریت بخندید و گفت: ای صیّاد از پی من بیا و صیّاد دل بمرگ نهاده همی رفت تا به‌کوهی برسیدند به‌فراز کوه برشده از آنجا به‌بیابان بی‌پایانی فرود آمدند و در آن بیابان برکهٔ آبی بود. عفریت بر آن برکه بایستاد و صیّاد را گفت: دام به‌این برکه بینداز و ماهیان بگیر. صیّاد دید که در برکه ماهیان سرخ و سفید و زرد و کبود هستند. او را عجب آمد و دام به‌برکه بینداخت. پس از زمانی دام بیرون آورد چهار ماهی به‌چهار رنگ در دام یافت. پس عفریت به او گفت که: ماهیان را بنزد سلطان ببر که او ترا بی‌نیاز سازد و اگر گناهی از من رفت ببخشای و عذر مرا بپذیر که من هزار و هشتصد سال به‌دریا اندر بوده‌ام و روی زمین را ندیده‌ام. تو همه روز از این برکه یک دفعه ماهی بگیر والسّلام.

پس زمین شکافته شد و عفریت به‌زمین فرو رفت و صیّاد به‌شهر آمد و از سرگذشت خود با عفریت در عجب بود. پس به خانه بیامد. ظرفی پر از آب کرده ماهیان در آن بینداخت و آن را چنانکه عفریت آموخته بود برداشته به بارگاه ملک آمد و ماهیان را به‌پیشگاه ملک برد. ملک چون بدانسان ماهیان ندیده بود از آن ماهیان در عجب مانده گفت: این ماهیان به‌کنیز طباخ بسپارید و آن کنیز را سه روز پیش ملک روم به‌هدیه فرستاده و هنوز چیزی نپخته بود. چون ماهیان به‌کنیز سپردند وزیر بفرمان ملک چهارصد دینار زر به صیّاد بداد. صیّاد زرها به‌دامن کرده شادان و خرّم به‌خانهٔ

خویش بازگشت.

اما کنیز طباخ ماهیان را به‌تابه انداخته بر آتش بگذاشت تا یکسوی آنها سرخ گردید و آتش در زیر تابه همی سوزاند که دید دیوار مطبخ شکافته شد و دختری ماهروی به‌مطبخ درآمد که در خوبی چنان بود که شاعر گفته:

شاه را ماند که اندر صدرهٔ دیبا بود　　هر که اندر صدرهٔ دیبا بود زیبا بود

عاشقان را دردل به‌دام عنبرین کرده است صید　　صید دل باید چو دام از عنبر سارا بود

هست دریای ملامت روی او، از بهر آنک　　عنبر و مرجان و لؤلؤ هر سه در دریا بود

گر به حکم طبع یغما رسم باشد ترک را　　آن صنم ترک است و دل در دست او یغما بود

و در دست آن دختر شاخهٔ خیزرانی بود آن شاخه را بر تابه زد و گفت: ای ماهی آیا در عهد قدیم و پیمان درست خود هستی؟ چون طباخ این بدید بیهوش افتاد و دختر همان سخن مکرّر می‌کرد تا اینکه ماهی سر برداشته گفت آری آری. پس از آن همهٔ ماهیان سر برداشته گفتند:

اگر یگانه شول با تو دل یگانه کنیم　　زمهر و دوستی دیگران کرانه کنیم

دخترک چون این بشنید تابه را سرنگون کرده از همان جا که در آمده بود بدر شد و شکاف دیوار بهم پیوست. چون کنیز بهوش آمد دید که ماهیان سوخته و تباه شده‌اند.

کنیز ملول نشسته به‌بخت خویش گریان بود و می‌گفت شکست خوردن در جنگ نخست مبارک نباشد. کنیز با خود گفتگو همی‌کرد که وزیر در رسید و ماهیان بخواست. کنیز گریان شد . چگونگی باز گفت. وزیر را عجب آمد و صیّاد بخواست و گفت از آن ماهیان چهار دیگر بیاور. صیّاد به‌سوی برکه شتافت و دام بینداخت. پس از زمانی دام بیرون کشید، دید که چهار ماهی مانند همان ماهیان بدام اندرند. ماهیان را پیش وزیر آورد. وزیر آنها را به‌کنیزک بداد. کنیز ماهیان به مطبخ آورده به‌تابه بینداخت. در حال دیوار مطبخ شکافته همان دختر آفتاب‌روی به‌مطبخ اندر آمد و شاخهٔ خیزران بر تابه زد و گفت: ای ماهی آیا در عهد قدیم و پیمان درست خود هستی؟ ماهیان سر برداشته و همان بیت پیشین بخواندند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.